

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: معنیہ اصمقہ

نام نویسندہ: شروود اندرسن

نام مترجم: مصد رجب پور

تعداد صفحات: ۲۷ صفحہ

تاریخ انتشار: _____



کافیٹی بکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من به احمق

نویسنده: شروود اندرسن

برگردان: محمد رجب پور

خیلی ناچور ضربه خوردم. ضدحال از این بدتر نمی‌شد. هم‌اش هم تقصیر حماقت خودم بود. بعضی وقت‌ها که به‌اش فکر می‌کنم، دلم می‌خواد زار زار گریه کنم، به خودم و همه کس و ناکس‌ام فحش بدم یا دودستی بزنم تو سر خودم. شاید بعد از این همه مدت، با گفتن قضیه به کم آرام بشم. بذار همه بدونن من چه قدر ضایع‌ام.

همه بدبختی‌ام ساعت سه بعد از ظهر به روز پاییزی شروع شد. توی جایگاه ویژه نشسته بودم و داشتم کورس اسب‌دوانی سنداسکی رو نگاه می‌کردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

راستشو بخواید یه جورایی فکر می‌کردم مخم پاره‌سنگ برداشته رفتم توی
جایگاه ویژه نشستم. تابستون قبل‌اش شهر و دیارمو به همراه هری وایتهد و یه
کاکاسیاه به اسم برت ترک کرده بودم. اون سال هری دو تا اسب داشت و تو
کورس پاییزه شرکت می‌کرد. من و برت هم مهتر یا به قول معروف قشوچی
اسب‌ها بودیم. وقتی که به خونه گفتم می‌خوام قشوچی هری بشم، ننه‌ام زد زیر
گریه و اشک بود که می‌ریخت. خواهرم میلدرد که همون پاییز می‌خواست تو
شهرمون معلم بشه چپ و راست لیچار بارم می‌کرد. می‌گفتن آبروریزیه که یکی
از خونواده‌ی ما بشه قشوچی اسب. به گمونم میلدرد فکر می‌کرد کار من نذاره
شغلی رو که سال‌ها آرزوشو داشت به دست بیاره.

اما هر جوری که بود من باید کار می‌کردم و کار دیگه‌ای هم پیدا نمی‌شد. دیگه
نوزده سالم شده بود و نمی‌تونستم هم‌اش تو خونه بشینم. روزنامه‌فروشی و
چمن‌زنی هم به سن و سال من نمی‌اومد. فسقلی‌هایی که جلو مردم خودشیرینی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می کردن این جور کارها را از من می قاپیدن. یه پسر بین شون بود که فرت و
فرت می گفت چمن می زنه و آب حوض می کشه تا پولاشو پس انداز کنه و بره
دانشگاه. حالمو به هم می زد. همه اش شبها بیدار بودم و نقشه می کشیدم چه
طوری می تونم حالشو بگیرم بدون این که کسی بفهمه من بودم. دوست داشتم
وقتی راه می رفت یه آجر بردارم بزنم تو ملاجش یا بندازمش زیر یه گاری.
بی خیال. ولش کنید.

هر جوری بود کارمو با هری شروع کردم. برت هم آدم باحالی بود. حسابی با هم
جور بودیم. او یه سیاه گنده و چهارشونه بود. چشاش نرم و مهربون بودن. تو
دعوا کسی حریفش نمی شد. برت یه مادیان سرعتی بزرگ و سیاه داشت به اسم
باس فالوس. من هم یه اسب اخته ی کوچیک داشتم به اسم دکتر فریتز. اون
پاییز تو هر مسابقه ای که هری دلش می خواست اسب من برنده می شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آخرای جولای با قطار سفرمون رو شروع کردیم. اسبها را سوار واگن مخصوص کردیم. همین جور از این مسابقه به اون مسابقه و از این شهر به اون شهر می‌رفتیم. چه قدر حال می‌داد. نمی‌دونید. الآن بعضی وقتا فکر می‌کنم این بچه‌های تیتیش مامانی دانشگاه رفته هیچی حالی شون نیست. اونا هیچ وقت با یه کاکا سیا مثل برت دوست نبودن، هیچ وقت دزدی نکردن، هیچ وقت یه پیک عرق هم نزدن، یاد نگرفتن چه جورى فعش بدن یا چه جورى اسبا را برای مسابقه آماده کنن. بی‌خیال. هیچی حالی شون نیست. آخه هیچ وقت این کارا رو نکردن.

اما من همه این‌ها را بلد بودم. برت بهم یاد داد چه طورى یه اسبو خوب قشو کنم، بعد از مسابقه زخم‌هاشو بانداژ کنم و هزار تا چیز دیگه که آدم باید بدونه. این قدر قشنگ پای اسبها را بانداژ می‌کرد که اصلاً نمی‌فهمیدی پاشون زخم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شده. گمون می‌کنم اگه کاکاسیاه نبود سوارکار معشری می‌شد. درست مثل

مورفی و والتر کاکس می‌پرید روی اسب.

وای! چه حالی می‌داد. شنبه یا یک‌شنبه می‌رسیدی به یه شهر بیلاقی. سه‌شنبه هم

مسابقه شروع می‌شد تا بعد از ظهر جمعه. سه‌شنبه دکتر فریتز می‌رفت تو

مسابقه‌ی یورتمه 2/25 و بعد از ظهر پنج‌شنبه هم باسفالوس تو کورس سرعت

آزاد روی همه رو کم می‌کرد. اون قدر وقت داشتی که واسه‌ی خودت یه چرخ

بزنی، به اراجیف این و اون راجع به اسب‌ها گوش بدی، ببینی برت، پوز یه

عوضی و به خاک بماله، خیلی چیزها راجع به آدم‌ها و اسب‌ها یاد بگیری که تا

آخر عمر به دردت بخوره. فقط می‌خواست یه کم چشم و گوشتو باز کنی.

آخر هفته که مسابقه تموم می‌شد، هری زود برمی‌گشت خونه تا به کاراش برسه.

باید به کمک برت اسب‌ها را به گاری می‌بستی و بعد خیلی آروم به طرف محل



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مسابقه‌ی بعدی راه می‌افتادی. اون قدر باید آروم می‌رفتی تا اسب‌ها خسته و

بی‌جون نشن.

وایا خدای من! کنار جاده! درخت‌های گردو، بلوط، جوزالش و یه عالمه درخت

دیگه همه قهوه‌ای و سرخ! اون بوهای خوبا برت که یه ترانه به اسم "رود

عمیق" می‌خوندا دخترهای ترگل ورگل دهاتی لب پنجره‌ها وایا نگوا پیش من،

باید برید مدرک‌های دانشگاه‌تون رو بذارید لب کوزه و آبشو بخوریدا من این

جور جاها درس خوندم.

اگه بعد از ظهر روزی مثل شنبه به یه شهر کوچیک می‌رسیدیم، برت می‌گفت:

"یه کم اینجا علانی کنیم". یه جایی اصطبل‌ی کرایه می‌کردیم، به اسب‌ها آب و

غذا می‌دادیم. بعد لباس پلوخوری‌هامون رو از تو جعبه درمی‌آوردیم و تن‌مون

می‌کردیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شهر پر بود از کشاورزایی که دهن شون از تعجب باز مونده بود. آخه می دیدند

که ما تو کار اسب دوانی بودیم. بچه هام که انگار هیچ وقت یه کاکاسیا ندیده

بودند همین که تو خیابون اصلی راه می افتادیم پا می داشتن به فرار.

همه ی این قضایا قبل از ممنوعیت الکل و این شیر و ورها بود. دو تایی می رفتیم

تو یه مشروب فروشی. آدم بود که دورمون جمع می شد. همیشه احمقی پیدا

می شد که ادعا می کرد اسبها رو خوب می شناسه. بلند بلند شروع می کرد سؤال

کردن. من هم تا می تونستم خالی می بستم. می گفتم صاحب اسب هام. سریع یه

یارو می گفت: "افتخار می دید به ویسکی دعوت تون کنم". چشای برت داشت به

قول خودش از حدقه بیرون می زد. دست خودش نبود. می گفتم: "هوم، خُب،

باشه. موافقام. یه پیک با هم می زنیم روشن شیم". وای! چه مشروبی! چه قدر

حال می دادا!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اما این اون چیزی نیست که می‌خواهم براتون تعریف کنم. آخرای نوامبر
برگشتیم شهر خودمون و من به ننهام قول دادم که قشوکشی رو برای همیشه
می‌بوسم و می‌ذارم کنار. چیزای زیادی هست که آدم باید به ننهاش قول بده آخه
اصلاً کوتاه‌یا نیستن.

اما بازم نتونستم تو شهر خودمون کاری پیدا کنم. وضع کار از قبل هم بدتر شده
بود. مجبور شدم برم سنداسکی. اون‌جا به کار خوب با آب و غذا و جای خواب
پیدا کردم. باید از اسب‌های به آدم خرپول مراقبت می‌کردم. غذاشون خیلی
خوب بود. هر هفته هم به روز تعطیل داشتم. شب‌ها روی به تخت سفری توی
به طولی بزرگ می‌خوابیدم. کارم همش این بود گاه و جو بریزم جلوی به
مشت اسب که حتا با به وزغ هم نمی‌تونستن مسابقه بدن. کار بدی نبود. اون
قدرها در می‌آوردم که به خونه هم به پولی بفرستم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اما بعد. داشتم براتون تعریف می‌کردم. کورس پاییزه به سنداسکی اومد. یه روز مرخمی گرفتم و رفتم تا مسابقات و ببینم. حول و حوش ظهر راه افتادم. لباس پلوخوری مو پوشیده بودم. کلاه دربی‌ام هم که شنبه‌ی قبل‌اش خریده بودم گذاشته بودم سرم. یقه‌ام هم آهاردار و سفت بود.

اول از همه رفتم مرکز شهر و مثل جنتلمن‌ها شروع کردم به قدم زدن. من همیشه به خودم می‌گم: "ظاهر تو جلو بقیه حفظ کن" اون روز هم درست همین کارو کردم. چهل دلار تو جیب‌ام بود. یه سر رفتم هتل بزرگ وست‌هوس. یه راست رفتم جلوی دکه‌ی سیگارفروشی هتل و گفتم: "سه تا سیگار برگ بیست و پنج سنتی بهم بدید". لابی و بار هتل پر بود از سوارکار و غریبه‌های خوش‌تیپی که از این ور و اون ور اومده بودن. خودمو قاطی‌شون کردم. توی بار یه یارو بود با یه عصا و یه کراوات گره‌بزرگ و بچه‌ای. ریخت‌اش حال‌مو بهم می‌زد. من دوست دارم یه مرد، مرد باشه و شیک لباس بپوشه، اما نه این قدر فیس و افاده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

داشته باشه و خودشو بگیره. با یه جور خشونت کنارش زدم و یه گیلاس ویسکی سفارش دادم. مردیکه یه جور بهم نیگا کرد انگار دعواش می‌اومد. اما نظرشو عوض کرد و مق هم نزد. یه گیلاس دیگه هم ویسکی سفارش دادم تا بهش یه چیزی رو بفهمونم. بعد زدم بیرون. رفتم به طرف پیست اسبدوانی. وقتی رسیدم بلیط بهترین صندلی رو توی جایگاه ویژه برا خودم خریدم. دیگه داشتم زیادی قیافه می‌گرفتم و پز می‌دادم.

حالا دیگه من تو جایگاه ویژه نشسته بودم و تا دل‌تون بخواد خوشحال بودم. از اون بالا قشوقچی‌ها را می‌دیدم که داشتن اسب‌ها رو می‌آوردن. شلواراشون کثیف بود و پتوی اسب‌ها از شونه‌هاشون آویزون بود. درست همون کاری رو می‌کردن که یه سال قبل من می‌کردم. من هم دوست داشتم اون بالا تو جایگاه ویژه باشم و احساس بزرگی بکنم و هم دوست داشتم اون پایین باشم، به آدم‌های اون بالا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نگاه کنم و بیش‌تر احساس بزرگی و مهم بودن بهم دست بده. هر کدوم‌اش حال خودشو داشت.

خُب، درست جلوی من، اون روز توی جایگاه ویژه یه یارو بود با دوتا دختر هم‌سن و سال من. مرد جوان آدم خوبی بود و معلوم بود کارش درسته. از اون تیپ آدم‌هایی بود که دانشگاه می‌رن و بعداً وکیل یا سردبیر روزنامه یا چیزی تو این مایه‌ها می‌شن. اما اصلاً خودشو نمی‌گرفت و فیس و افاده نداشت. بعضی از این جور آدم‌ها خوبن. اون هم یکی از خوب‌هاشون بود.

خواهرش و یه دختر دیگه همراهش بودن. خواهره برگشت و به عقب نگاه کرد. اولاش همین جوری بود و هیچ منظوری نداشت. از اون تیپ دخترا نبود. یه دفعه زل زدیم تو چشای هم‌دیگه.

نمی‌دونید چی بودا وای! یه هلوی پوست‌کنده بودا یه لباس نرم تن‌اش بود. لباس‌اش یه نمه آبی می‌زد. خیلی خوشگل بود. وقتی بهم نیگا کرد دوتامون سرخ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شدیم. بهترین دختری بود که تا حالا تو عمرم دیدم. اصلاً فیس و افاده نداشت.

خیلی شسته رفته حرف می زد بدون این که مثل یه معلم مدرسه یا از این جور

آدمها باشه. منظورم اینه که وضع شون خوب بود. شاید باباش دستاش به

دهنش می رسید ولی اون قدرها هم مایه دار نبود که دخترش فیل دماغ بشه.

شاید یه دواخونه یا یه خشکبار فروشی تو شهرشون داشتن یا چیزی تو همین

مایه ها. هیچ وقت بهم نگفت. من هم نپرسیدم.

اوضاع ما هم این قدرها بد نبود. پدربزرگام اهل ویلز بود و تو اون کشور... نه

ولاش کن. بی خیال.

دور اول کورس تمام شد. مرد جوان دو تا دختری تنها گذاشت و رفت که شرط

ببنده. من می دونستم می خواد چی کار کنه. اما اصلاً بلند حرف نزد که دور و

بری هاش بفهمن که مثلاً اون این کاره است. کاری که بعضی ها می کنن. اصلاً از

این تیپ آدمها نبود. یه کم بعد، برگشت و من شنیدم که به دخترا گفت که رو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چه اسبی شرط بسته. وقتی که مسابقه شروع شد همه شون نیم خیز شدن. حسابی هیجان زده بودن و مثل همی آدمهایی که شرط می بندن صورتشون عرق کرده بود. اسبی که روش شرط بسته بودن اون جلوها بود و گمون می کردن اگه به ذره بجنبه از همه جلو می زنه. اما این طور نشد چون مال این حرفها نبود.

چند لحظه بعد، اسبها برای کورس سرعت 2/18 به صف شدن. بین شون یه اسب بود که من خوب می شناختمش. این اسب توی اسبهای باب فرنج بود اما صاحباش خودش نبود. صاحب این اسب مردی بود به اسم آقای ماترز اهل ماریتا توی همین ایالت آهایو.

این آقای ماترز خیلی خرپول بود. چند تا معدن زغال سنگ داشت و خونهاش هم یک کاخ بود بیرون از شهر. این مرد عاشق اسب بود. اما خودش یه مسیحی پرزیتریان بود و احتمالاً زناش از خودش هم معتقدتر بود. به خاطر همین بود که هیچ وقت خودش اسبهاشو تو مسابقات شرکت نمی داد. تو تمام پیستهای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اسب‌دوانی‌های شایع شده بود هر وقت می‌خواست به اسب رو بیره توی کورس، اسب‌اش رو می‌داد به باب فرنچ و بعد به زن‌اش می‌گفت که اسبو فروخته.

همین جور که گفتم اون روز باب با یکی از اسب‌های آقای ماترز به مسابقه اومده بود. اسم اسب "ایوت بن اهِم" بود یا چیزی تو همین مایه‌ها. این اسب مثل برق تند می‌رفت. هیچ اسبی به گرد پاش نمی‌رسید. به اسب اخته بود که مارک 2/21 داشت، اما می‌تونست توی 0/08 و 0/09 هم شرکت کنه.

حالا من چه جوری این اسبو می‌شناختم. سال قبل‌اش که با برت کار می‌کردم، به کاکاسیاه رو می‌شناخت که برا آقای ماترز کار می‌کرد. به روز که توی کورس ماریتا مسابقه نداشتیم و هری هم رفته بود خونه، با هم رفتیم سراغ این کاکاسیاه.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همه رفته بودند کورس اسب سواری رو ببینن. هیچ کس نبود الا رفیق برت. همه سوراخ سمبه های کاخ آقای ماترز رو نشون مون داد. برت یه بطری شراب توی کمد اتاق خواب آقای ماترز پیدا کرد. قایمش کرده بود. حتماً زنش خبر نداشت. با اون کاکاسیاه همی بطری شرابو سر کشیدن اما انگار خیلی روشن نشدن. بعد کاکاسیاه بردمون و این اسب، همین اهِم رو می گم، نشون مون داد. برت همیشه از خداهش بود که یه سوارکار بشه اما چون سیاه بود هیچ وقت نتونسته بود. رفیق مون گذاشت برت اسبو ببره بیرون و توی پیست اختصاصی آقای ماترز یه کم سوارش بشه. آقای ماترز یه دختر بچه داشت که یه جورایی می خورد مریض باشه. اصلاً هم خوشگل نبود. یه دفعه معلوم نشد از کجا سر و کلاهش پیدا شد. با هر بدبختی که بود سریع اسبو بردیم طویله، نداشتیم سه بشه. اون روز بعد از ظهر توی کورس سنداسکی، اون جوون همراه دو دختر بدجوری حالاش گرفته شده بود. آخه تو شرط بندی باختی بود. خودتون بهتر می دونید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

این یعنی چه. یکی از دخترا دوستش بود و اون یکی هم خواهرش. خودم فهمیدم.

پیش خودم گفتم: "به درک! باید کمکش کنم."

وقتی آروم زدم پشت شونش، خیلی خوب تحویلیم گرفت. از همون اولش تا آخرش هم خودش و هم دخترا باهام خیلی خوب بودن. تقصیر اون‌ها نبود. وقتی برگشت طرفم اطلاعاتی رو که راجع به "ابوت بن اهم" داشتم به‌اش دادم. گفتم: "دور اول به سنت هم روش شرط نبند آخه دور اول مثل به گاو که بستنش به خیش شخم‌زنی میدوه. اما دور بعدی برو پایین و هر چی داری روش شرط ببند که هیچ اسبی به گرد پاش نمی‌رسه". همه‌اش همینو بهش گفتم. هیچ وقت آدم محترم‌تر از خودش ندیدم. به مرد چاق کنار خواهرش نشسته بود. تا اون موقع دختره دو بار بهم نیگا کرده بود. من هم همین‌طور. دو‌تامون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سرخ شده بودیم. حالا برادره چی کار کرد؟ برگشت و از مرد چاق خواهش کرد
جاشو با من عوض کنه تا برم پیششون.

وای! خدای من! کارم در اومده بود. چه قدر من احمق بودم رفتم بار هتل تا
تونستم ویسکی زدم هم‌اش به خاطر این که اون مرتیکه عشا و کراوات داشت.
دختره حتماً می‌فهمید. باید درست کنارش می‌نشستم و دهنم افتضاح بوی الکل
می‌داد. از خجالت می‌تونستم خودمو از بالای سکوها پرت کنم پایین، بپریم وسط
پیست و از هم‌ی اسب‌ها جلو بزنم.

آخه اون از این دخترایی که هیچی حالی‌شون نیست نبود. حاضر بودم هر چی
داشتم و نداشتم بدم تا به آدامسی چیزی بهم می‌دادن بجوم بوی الکل بره. خوب
شد که اون سیگار برگ‌های بیست و پنج سنتی تو جیبام بود. فوری یکی شو
دادم به برادره، یکی‌اش هم خودم آتیش زدم. اون وقت مرد چاقه بلند شد و
جاشو باهام عوض کرد. حالا من درست کنار دختره نشسته بودم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اونا خودشونو معرفی کردن. اسم دوست دختر پسره الینور وودبری بود. بابای
دختره توی شهر تیفین کارخونه‌ی بشکه‌سازی داشت. خود پسره اسمش ویلبر
وسن بود. اسم خواهرش هم لوسی وسن.

گمون می‌کنم همین اسم‌های قلنبه سلنبه‌شون کار خودشو کرد. خودمو حسابی
گم کردم. یه آدم که قبلاً قشوچی بوده و حالا هم تو یه طویله کار می‌کنه هیچ
پنخی نیست. نه از کسی بهتره نه از کسی بدتره. همیشه همین فکر و کردم و همه
جا گفتم‌اش.

خودتون بهتر می‌دونید آدم چی می‌کشه. چیزی تو اون لباس‌های قشنگ بود، تو
اون چشم‌های خوشگل و مهربون‌اش، تو نگاه‌هامون و سرخ‌شدن‌مون.
نمی‌تونستم ناامیدش کنم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خودم هم حالی‌ام نبود دارم چی کار می‌کنم. گفتم اسمم والتر ماترزه، خونهمون هم توی ماریتای آهایو. بعد به سه تاشون شاخ‌دارترین دروغی را که تا حالا تو عمرتون شنیدین گفتم. گفتم که بابام صاحب "ابوت بن اهمه". حالا هم قرضی دادتش به باب فرنج تا کورس بده. آخه دون شأن خونواده‌ی ما بود تا تو اسپدوانی شرکت کنیم. چشای لوسی وسن داشتن برق می‌زدن و من تا تونستم خالی بستم.

به‌اش از خونهمون تو ماریتا گفتم، اون اصطلبل‌های بزرگ و اون خونهی بزرگ آجری روی تپه‌ها درست بالای رودخونه‌ی آهایو. حواسم جمع بود که یه جوری حرف بزnm که فکر نکنن دارم لاف می‌زنم. من یه حرفیو شروع می‌کردم اما می‌ذاشتم خودشون بقیه‌ی حرف‌ها رو از زیر زبونم بیرون بکشن. یه جوری نشون دادم که خیلی میل ندارم از خودم حرف بزnm. خونواده‌ی ما کارخونه‌ی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بشکه‌سازی نداشت و از وقتی که چشمو باز کرده بودم همش هشت‌مون گرو

نمون بود. پدربزرگام توی ویلز... بگذریم، بی‌خیال.

همین جور با هم گرم گرفتیم، انگار که هزار سال بود همو می‌شناختیم. به‌شون

گفتم که بابام به باب فرنچ خیلی اعتماد نداشت و منو قایمکی فرستاده بود

سنداسکی تا بینم چه کار می‌کنه.

هر چی رو که از "ابوت بن اهم" می‌دونستم به‌شون گفتم. گفتم که دور اول مثل

یه گاو لنگ مسابقه می‌ده و می‌بازه. اما بار دوم کسی به گرد پاش هم نمی‌رسه.

برای این که حرفمو به‌شون ثابت کنم از جیبام سی دلار درآوردم و به ویلبر

وسن دادم. ازش خواستم اگه زحمتی نیست بعد از دور اول پایین بره و با هر

نرخه که دلش می‌خواد رو "ابوت بن اهم" شرط ببنده. به‌اش گفتم که

نمی‌خوام باب فرنچ یا هیچ کدوم از قشوچی‌ها منو ببینن.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دور اول تموم شد. "ابوت بن اهم" مثل يه اسب چوبی می‌موند. انگار که اصلاً
جون نداشت بدوه. آخر از همه هم به خط پایان رسید. اون وقت ویلبر وسن به
پایین جایگاه رفت تا شرط‌بندی کنه. من موندم و دوتا دختر. يه لعظه که خانم
وودبری داشت اون طرفو نیگا می‌کرد، لوسی وسن يه جورایی با شونه‌اش منو
لمس کرد. وای! چه حالی داد.

یه دفعه به خودم اومدم. فهمیدم وقتی حواس‌ام نبوده اونا تصمیم گرفته بودن
ویلبر پنجاه دلار شرط ببنده، دخترا هم هر کدوم رفته بودن ده دلار از پول
خودشون شرط بسته بودن. حالم داشت به هم می‌خورد، بعدش حالم بدتر هم
شد.

خیلی نگرون "ابوت بن اهم" و پولشون نبودم. همه چیز خوب پیش رفت. اهم
تو سه دور بعدی سنگ تموم گذشت و هر سه دفعه اول شد. ویلبر وسن هم 9 به
2 کلی پول گیرش اومد. ناراحتی‌م از يه چیز دیگه بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی ویلبر از شرط‌بندی برگشت بیش‌تر وقتشو با خانم وودبری گذروند. من و

لوسی و سن هم با هم تنها شدیم، انگار که تنها توی یه جزیره‌ی دورافتاده و

متروک بودیم. کاشکی راهی بود که می‌شد همه چیزو درست کرد. هیچ والترو

ماترزی که به اونا گفتم وجود نداشت و هیچ وقت هم وجود نداشته. اگر هم

وجود داشت قسم می‌خورم روز بعدش می‌رفتم یه گلوله حرومش می‌کردم.

من احمق اون‌جا بودم. توی جایگاه ویژه. خیلی زود مسابقه تموم شد. ویلبر رفت

پایین و پولی رو که برده بودیم گرفت. یه درشکه کرایه کردیم و رفتیم مرکز

شهر. رفتیم هتل وست‌هوس و یه شام حسابی زدیم تو رگ به اضافه‌ی یه بطری

شامپاین.

من با اون دختر بودم. نه اون حرفی می‌زد نه من. یه چیزو خوب می‌دونم. به

خاطر دروغی که گفتم بابام مایه داره و این حرفا به‌ام علاقه‌مند نشده بود. یه

جو‌رایی می‌شد فهمید. بعضی دخترا هستن که تو زندگی فقط یه بار پیدا می‌شن.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اگه نجیبی و کاری نکنی، برای همیشه از دستشون دادی. اون وقته که پدرت در
میاد و دوست داری بری و از روی پل خودتو بندازی تو رودخونه. از ته دلشون
یه جورایی بهت نگاه می کنن که دلت می خواد اون دختر بشه زنت، اونو میون یه
عالمه گل با لباس های خوشگل ببینی. دلت می خواد اون دختر بچه هایی رو که
دوست داری برات به دنیا بیاره. دوست داری بهترین آهنگ ها رو براش بزنی.
وایا خدای من!

نزدیک سنداسکی کنار ساحل خلیج جایی هست که بهش می گن سیدار پوینت.
بعد از شام سوار یه قایق شدیم و رفتیم اون جا. ویلبر، لوسی و خانم وودبری باید
با قطار ساعت ده برمی گشتن خونه. آخه اگه قطارو از دست می دادن باید تا صبح
بیرون می موندن.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ویلبر کلی برای قایق پیاده شد. واقعاً پسر باحالی بود. تو سیدار پوینت چند تا سالن رقص بود و چند تا غذاخوری. یه ساحل هم بود که می شد اونو ادامه داد و رسید به یه جای تاریک. ما هم رفتیم اون جا.

نه من حرف می زدم نه دختره. داشتم فکر می کردم چه قدر خوب شد که ننهام غذا خوردن با چنگال سر میزو یادم داده بود و بلد بودم نباید سوپو سر کشید و گرنه حسابی آبروریزی می شد.

بعد ویلبر و دوست دخترش به قدم زدن شون ادامه دادند و همین طور توی ساحل از ما دور شدند. من و لوسی توی تاریکی جایی نشستیم که آب ریشه های درخت های پیر رو با خودش شسته بود و آورده بود. بعد از اون تا وقتی که برگشتیم به قایق که بریم به ایستگاه قطار مثل یه چشم به هم زدن گذشت. همون طور که گفتم جایی که نشسته بودیم تاریک بود. ریشه های درخت ها مثل بازوی آدم بودن. شب رو می شد با دست لمس کرد؛ گرم، نرم، تاریک و به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شیرینی پرتقال. هم خوشحال بودم، هم ناراحت بودم و هم دیوونه. هم دلم
میخواست گریه کنم، هم دلم میخواست فحش بدم و هم دلم میخواست بالا
بپریم و برقصم.

وقتی لوسی دید ویلبر و دوستش دارن برمی گردن بهم گفت: "باید بریم
ایستگاه قطار". اون هم دلش میخواست گریه کنه. اما چیزی رو که من
میدونستم اون ازش خیر نداشت و نمیتونست مثل من داغون باشه. قبل از این
که ویلبر و دوستش به ما برسند، سرشو بالا آورد و سریع منو بوسید. سرشو به
سرم تکیه داد و داشت می لرزید... وای خدا من!

بعضی وقتها آرزو می کنم سرطان بگیرم و بمیرم. گمون کنم منظورمو
می فهمید. سوار قایق از این طرف خلیج رفتیم اون ور به طرف ایستگاه قطار. تو
گوشم گفت من و اون می تونستیم از قایق پیاده بشیم و روی آب راه بریم. هر
چند احمقانه به نظر می اومد اما منظورشو می فهمیدم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خیلی زود رسیدیم به ایستگاه قطار. یک گله آدم اون جا بود. انگار همه از کورس

پاییزه برمی گشتن. لوسی گفت: "امیدوارم باز زود همو ببینیم. بهم نامه بنویس.

من هم بهت نامه می نویسم".

هی روزگار. بغت و اقبال منو ببین.

شاید بهم نامه هم نوشته. حتماً نامه برگشت خورده بوده و روش نوشته بودن

همچین شخصی اصلاً وجود نداره یا چیزی تو همین مایه ها.

منو باش که جلوش خودمو به آدم حسابی جا زدم. خداا چه بغت و اقبال

مزخرفی دارم من!

قطار اومد. لوسی سوارش شد. ویلبر باهام دست داد و ازم خداحافظی کرد. بعد

خانم وودبری جلوم به کم تعظیم کرد و من هم جلوش خم شدم. قطار راه افتاد.

داغون شدم. مثل به به زار زار زدم زیر گریه.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وای! می‌تونستم دنبال قطار بدم، حتا ازش جلو بزنم. اما چه فایده؟ تا حالا آدمی

به احمقی من دیده بودید؟

قسم می‌خورم اگه دستم بشکنه یا قطار از رو پام رد بشه دکتر نمی‌رم. حقمه. باید

زجر بکشم تا تقاص کارمو پس بدم.

قسم می‌خورم اگه مشروب نزده بودم همچین دروغ شاخ‌داری به لوسی نمی‌گفتم

که مجبور شم از دستش بدم.

اگه دستم به اون مرد عصا به دست کراواتی می‌رسید روزگارشو سیاه می‌کردم.

لعنتی. او یه احمق تموم‌عیار بود. درست مثل خودم که یه احمقم. دیگه هیچ چیز

برام مهم نیست. نه پول، نه پس‌انداز و نه حتا غذا. آخه من یه احمقم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly